



گردنبند

یک روز از از کشور ایتالیا یک نامه و یک بسته برای امام رسید. توی آن بسته یک گردنبند بود. در آن نوشته بود: من مسلمان نیستم ولی شما را خیلی دوست دارم و این گردنبند را به شما هدیه می دهم. چند روز گذشت. یک روز صبح امام صدای گریه بچه ای را شنیدند. گفتند: ببینید این بچه کیست؟ چرا گریه می کند؟ برای امام خبر آوردند که او دختر یک شهید است، با مادرش آمده شما را ببیند. امام گفتند: او را زود بیاورید اینجا. وقتی دختر کوچولو را آوردند، هنوز داشت گریه می کرد. امام او را بغل گرفتند، روی زانوهایشان نشاندند، او را بوسیدند و در گوشش چیزهایی گفتند. دختر کوچولو کم کم گریه را فراموش کرد و خندید. امام هم با او خندید. امام بلند شدند و آن گردنبند را آوردند و به گردن دخترک انداختند و به او گفتند: «حالا برو پیش مامانت.» دختر کوچولو هم با خوشحالی امام را بوسید و رفت.